

برتولت برشت

زن خوب ایالت سچوان

ترجمه از متن آلمانی

مهدی زمانیان

بر قولت برشت

BERTOLT BRECHT

زن خوب ایالت سچوان

DER GUTE MENSCH

VON SEZUAN

ترجمه از متن آلمانی

مهدی زمانیان

از انتشارات خانه کتاب
(کتابفروشی زند - شیراز)
چاپ جهان نما - خیابان پهلوی
تابستان ۱۳۵۳

حق چاپ برای مترجم و ناشر محفوظ است .

این نمایشنامه بین سالهای ۴۱ - ۱۹۳۸
نوشته شده و برای اولین بار در ۴ فوریه
۱۹۴۳ در خانه تئاتر شهر زوریخ بروی
صحنه آمده است .

اشخاص :

وانگ ، آفروش

سه تن از خدایان

شن تن / شوی تا

یانگ سون ، یک خلبان بیکار

خانم یانگ ، مادر خلبان

شین ، زنی بیوه

یک خانواده هشت نفری

لین تو ، نجار

خانم می چو ، صاحبخانه

پاسبان

قالی فروش و همسرش

روسپی سالخوده

شوفو ، آرایشگر

کشیش

مرد بیکار

پیشخدمت

عده ای غایب

صحنه :

مرکز ایالت سچوان ، شهری نیمه اروپائی.

سر آغاز

یکی از خیابانهای مرکز ایالت سچوان

(هنگام غروب است . وانگ آفروش خود را به

تماشاگران معرفی میکند .)

من اینجا در مرکز ایالت سچوان آب میفروشم . کار

پر زحمتی است . اگر آب کم باشد ، مجبور میشوم

برای آوردن آن راه درازی را طی کنم و اگر زیاد باشد ،

بازارم کساد میشود . اما بهر صورت فقر عجیبی بر سراسر

ایالت ما حکومت میکند . عقیده عموم بر اینست که

دیگر فقط خدایان می توانند بماند .

خوشبختانه از حشمداری که مدام در حال مسافرت است

شنیده ام که چند تن از خدایان عالیمقام در راهند و

اینجا در سچوان هم میتوان انتظارشان را داشت . ظاهراً

وانگ

آسمان هم از فریاد شکوه ستمدیدگان به ستوه آمده است . الآن سه روز است که علی الخصوص نزدیکهای غروب اینجا جلو دروازه به انتظار می ایستم تا اولین کسی باشم که بآنها خوش آمد میگوید . بعد از ورود آنها به شهر مسلماً چنین فرصتی نصیبم نخواهد شد زیرا اشخاص معتبری آنها را احاطه خواهند کرد و آنها سخت گرفتار خواهند شد . امیدوارم که آنها را بشناسم . معلوم نیست که دسته جمعی بیایند . شاید تك تك بیایند که جلب توجه نکنند . اینها که نمی توانند باشند چونکه ظاهراً از سر کار برمیگردند . (به چند کارگر که در حال عبور هستند نگاه میکند .) شانهای آنها در اثر حمل بارهای سنگین افتاده است . آن یکی هم غیر ممکن است خدا باشد . انگشت هایش پر از جوهر است . خدا کثر میتواند کارمند کارخانه سیمان باشد . این حضرات هم (دو مرد از آنجا عبور میکنند .) هیچ شباهتی به خدایان ندارند . ظاهر خشن آنها به کسانی می برد که اهل کتک کاری هستند و خدایان را باین کار نیازی نیست . ولی آنها ، آن سه نفر ، کاملاً با سایرین فرق دارند . خوب تغذیه شده اند و به کارگر و کارمند نمیبرند . کفش هایشان هم پر از گرد و خاک است و این نشانه آنست که از راه دوری آمده اند . درست است ، خودشان هستند .

سروران من ، بندهٔ فرمانبردار شما ! (خود را بخاک می افکند .)

خدای اولی

(با خوشحالی) : منتظرمان بودید ؟

وانگ (در حالیکه بآنها آب میدهد) : ولی فقط من میدانستم که در راهید .

خدای اولی ما امشب به جای خوابی احتیاج داریم . جائی را می شناسی ؟

وانگ فقط يك جا ؟ جا فراوان است . تمام شهر در اختیار شماست ، سروران من . بستگی باین دارد که شما کجا را انتخاب بفرمائید .

(خدایان نگاههای گویائی رد و بدل میکنند .)

خدای اولی اولین جائی را که پیدا کردی بگیر ، پسر ! به اولین خانه ای که رسیدی امتحان کن !

وانگ فقط از این میترسم که کله گنده های شهر از من دلگیر شوند که چرا یکی از آنها را بردیگری ترجیح داده ام .

خدای اولی پس بنو امر می کنیم : اولین جائی را که پیدا کردی بگیر !

وانگ آنجا خانهٔ آقای فو است . يك لحظه صبر کنید . (بطرف خانه ای میرود ، به درمی کوبد اما پیدا است که

او را نمی پذیرند . با سرخوردگی برمیگردد .

وانگ از بدشانی آقای فو در خانه نبود . مستخدم هایش هم

جرأت نمی کنند بدون اجازه او دست از پا خطا کنند، چونکه آدم سختگیری است. حتماً وقتی بشنود چه کسانی را به خانه اش راه نداده اند، محشر پیا میکند. مگر نه؟

(بالبخند) : البته .

خدایان

وانگ

يك لحظه ديگر صبر كنيد. خانه پهلوثی مال پیرز نیست بنام سو . مطمئناً خیلی خوشحال خواهد شد .

(به آن سمت میرود اما ظاهراً از آنجا هم رانده میشود.)

وانگ

باید از آن خانه سؤال کنم . صاحب این خانه گفت که اتاق کوچکی دارد که وضع آن خیلی نامرتب است. الآن میروم سراغ آقای چینگ .

خدای دومی ولی همان اتاق کوچک هم برای ما کافیست. بگومی آئیم .

وانگ

حتی اگر تر و تمیز نباشد؟ شاید پراز عنکبوت باشد .

خدای دومی مانعی ندارد . جایی که عنکبوت باشد ، حشره کمتر

پیدا میشود .

خدای سومی (بامهربانی به وانگ) : برو سراغ همان آقای چینگ

یا کس دیگری ، پسر من از عنکبوت نفرت دارم .

(وانگ به درخانه ای میکوبد و داخل میشود .)

صدائی از درون خانه : ما را از شر خدایانت مصون بدار! باندازه کافی

درد سرداریم .

وانگ

(نزد خدایان باز میگردد) : آقای چینگ خیلی متأسف

است . خانه اش پر از بستگان اوست و از اینرو جرأت نمی‌کند به شمار و نشان بدهد، سروران من . بین خودمان باشد ، بنظرم آدمهای نابابی در میان آنها هستند که نمی‌خواهد شما آنها را ببینید . از این می‌ترسد که درباره او بد قضاوت کنید . علتش همین است .

خدای اولی

ما اینقدر رعب انگیز هستیم ؟

وانگ

فقط برای آدمهای بد ذات ، مگر نه ؟ همه میدانند که دیرزمانیست اہالت کووان پی‌درپی دچار سبیل زدگی میشود .

خدای اولی

راستی ؟ چرا ؟

وانگ

خوب ، برای اینکه اهالی آنجا از خدانمی‌ترسند . چه جفنگ ها ! برای اینکه در حفظ و حراست سد بزرگ آنقدر کوتاهی کردند تا اینکه سرانجام فروریخت هیس س س ! (به وانگ) : هنوز امیدی داری ، پسرم ؟

خدای دومی

خدای اولی

وانگ

این چه سوالیست که می‌کنید ؟ کافیست چند تا خانه پیش تر بروم تا بتوانم جائسی بسرایتان انتخاب کنم . همه مردم آرزو دارند که از شما پذیرائی کنند . این چند جا بسدشانی آوردیم . متوجه که شدید ؟ الآن برمیگردم .

(با کراهت آدمی افتد در میان نجایان سرگردان می‌ایستد .)

خدای دومی دیدید گفتیم؟

خدای اولی ممکن است واقعاً تصادفی باشد .

خدای دومی در شهر شون تصادفی بود ، در کووان تصادفی بود .

و در سچوان هم تصادفی ؟ دیگر کسی از خدا

نمی ترسد . چرا نمی خواهید این واقعیت را بپذیرید؟

مأموریت ما با شکست مواجه شده ، بهتر است اعتراف

کنید .

خدای اولی هنوز هم امکان دارد هر آن به آدمهای نیکو کار بر بخوریم .

نباید باین زودی نوید شد .

خدای سومی در قطعنامه ذکر شده که دنیا میتواند بهمین وضعی که

هست باقی بماند بشرط اینکه باندازه کافی آدمهایی

پیدا بشوند که زندگی انسانی و شرافتمندانه ای را بگذرانند .

اگر اشتباه نکنم ، آفروش خودش یکی از این افراد

می باشد .

(بطرف وانگ که همانطور سرگردان آنجا ایستاده است

می رود .)

خدای دومی که متأسفانه اشتباه میکند . همان موقع که آفروش در

لبوانش بما آب داد ، متوجه جریان شدم . بگیر

نگاه کن !

(لبوان را به خدای اولی نشان میدهد .)

خدای اولی نه آن دو جدار دارد .

خدای دومی

يك آدم حقه باز .

خدای اولی

خوب ، دور او را خطمی کشیم . تنها یکنفر فاسد چیزی را ثابت نمی کند . ما بقدر کافی کسانی را پیدا خواهیم کرد که شرایط ما را دارا باشند . باید لااقل یکنفر را پیدا کنیم . دوهزار سال است که فریاد اعتراض مردم بلند شده که دنیایمی تواند باین ترتیب پیش برود ، که هیچکس نمی تواند در این دنیا صالح باقی بماند . باید بالاخره عدای را بآنها نشان بدهیم که هنوز قادرند فرمانهای ما را اجرا کنند .

خدای سوئی (به وانگ) شاید گیر آوردنجا مشکل است ؟

وانگ

اما نه برای شما . به چه فکر میکنید ؟ این تفسیر منست که نمی توانم جایی پیدا کنم ، برای اینکه راه و رسم این کار را درست نمیدانم .

خدای سوئی نه ، اینطور نیست . (برمیگردد)

وانگ

مثل اینکه دارند متوجه قضیه می شوند . (عابری را مخاطب قرار میدهد) : حضرت آقا ، معذرت می خواهم که بشما متوسل شده ام ولی سه تن از والامقام ترین خدایان که تمام اهالی سچوان سالهاست انتظار ورودشان را می کشند ، الآن اینجا هستند و دارند دنبال جایی میگردند . همینطور بی اعتنا رد نشوید . اگر باور نمی کنید ، خودتان پیش آنها بیایید . تنها يك نظر کافیست .

محض رضای خدا عجله کنید . این يك فرصت استثنائی است . تا سایرین آنها را از چنگتان در نیاورده اند ، به خانه خود دعوتشان کنید . شاید بپذیرند .

(مرد عابربراه خود ادامه میدهد .)

(خطاب به دیگری) : آقای عزیز ، جریان را که شنیدید ؟ شما جایی دارید ؟ لازم نیست حتماً اتاقهای مجللی باشد . حسن نیت شرط است .

وانگ

از کجا بدانم که خدایان تو از چه قماشى هستند ؟ کی میدانند چه جور مخلوقهائی میخواهند سر بکنند توی خانه آدم ؟

مرد عابر

(مرد عابر داخل مغازه دخانیات فروشی میشود . وانگ نزد خدایان برمیگردد .)

بالاخره یک نفر را گیر آوردم که مطمئناً می پذیرد .

وانگ

(به لیوانش که روی زمین گذاشته نگاه میکند ، بسا تردید و دستپاچگی خدایان را از نظر میگذراند ، آنگاه لیوانش را بر میدارد و براه میافتد .)

مثل اینکه هوا پس است .

خدای اولی

(بمحض اینکه مرد از مغازه بیرون می آید) : خوب ، بالاخره جاجی شد ؟

وانگ

از کجا معلوم که خود منم توی مسافر خانه نمی خوابم ؟ مشکل جایی پیدا کند . سچوان را هم می توانیم از

مرد

خدای اولی

لیست خارج کنیم .

وانگ

آنها سه تن از خدایان و الامقامند . باور کنید . به مجسمه
هایشان که در معابد گذاشته شده عجیب شباهت دارند .
اگر زود نزد آنها بروید و دعوتشان کنید ، امکان دارد
قبول کنند .

(با خنده) : ظاهراً کسانی که برایشان دنبال جا
میگردی از آن حقه بازهای روزگار هستند . (دور
میشود .)

وانگ

(به دنبال او ناسزا میگوید) : مرد که عوضی ! از
خدانمی ترسی ؟ شما را بخاطر این بی اعتنائی هادر قبر
داغ خواهند جوشاند خدایان به شما اعتنائی ندارند
ولی شما روزی پشیمان خواهید شد . نسل اندر نسل
تقاضا پس خواهید داد . شما باعث ننگ سچوان هستید .
(پس از اندکی مکث) : دیگر کسی جز شن نه‌روسی
نمانده است . محال است روی مرا نگیرد .

وانگ

(صد میزند) : شن نه ! (شن نه از دریاچه سر بیرون میکند .)
خدایان بشهر ما آمده اند . نمی توانم جائی برایشان
پیدا کنم . تو میتوانی برای يك شب با آنها جا بدهی ؟
فکر نمی کنم ، وانگ . آخر چطور نمی توانی جائی
برایشان پیدا کنی ؟

شن نه

حالا نمی توانم توضیح بدهم . سرتاسر سچوان چیزی

وانگ

- جز يك زباله دانی نیست .
- شن ته** پس من باید وقتی طرف بیاید رونشان ندهم ! آنوقت ممکن است برود . خیال دارد مرا به گردش ببرد .
- وانگ** نمی شود همین حالا بیائیم بالا ؟
- شن ته** ولی نباید سرو صدا راه بیندازید . میشود با آنها رو راست بود ؟
- وانگ** نه ، آنها نباید چیزی درباره کسب و کار تو بدانند . اصلا فکر میکنم بهتر است همین جا صبر کنیم . بسا یارو که نمی روی گردش ؟
- شن ته** اوضاع خیلی ناچور است . اگر فردا کرایه خانه را ندهم ، بیرونم می اندازند .
- وانگ** در چنین شرایطی نباید حسابگر بود .
- شن ته** چه میدانم ، شکم گرسنه این حرفها را نمی فهمد . خوب ، چاره ای نیست ، آنها را می پذیرم .
- (چراغ اتاقش را خاموش میکند .)
- خدای اولی** مثل اینکه بی فایده است .
- (هرسه بطرف وانگ میروند .)
- وانگ** (که از مشاهده آنها جا میخورد) : بالاخره جاپیدا شد . (عرق پیشانیش را پاک میکند .)
- خدایان** راستی ؟ پس را بیفتیم .
- وانگ** عجله ای در کار نیست . زیاد وقت داریم . باید اول

اتاق را تمیز و مرتب کنند .

خدای سومی پس همین جا منتظر می نشینیم .

وانگ

ولی اینجا که خیلی شلوغ است . بهتر نیست کمی
آنطرف تر برویم ؟

خدای دومی اتفاقاً ما ما یلیم مردم را ببینیم . برای همین منظور هم با اینجا
آمده ایم .

وانگ

فقط بد باد سردی می آید .

خدای دومی ما باین چیزها عادت کرده ایم .

وانگ

شاید میل داشته باشید شب سچوان را ببینید . چطور
است کمی قدم بزنیم ؟

خدای اولی ما امروز خیلی راه رفته ایم . (بالبخند) : ولی اگر دلت
میخواهد از اینجا دور شویم ، کافیست که فقط لب باز کنی .
(از آنجا دور می شوند .)

خدای سومی با اینجا موافقی ؟

(آن سه روی پلکان جلوی خانه ای می نشینند . وانگ
کمی آنطرف تر روی زمین می نشیند .)

وانگ

(عجولانه) : شب را نزد دختر خانم مجردی خواهید
گذراند . او خوب ترین زن سچوان است .

خدای سومی چه خوب !

وانگ

(به تماشاگران) : وقتی داشتم لیوان را از زمین
بر میداشتم ، طور مخصوصی بمن نگاه میکردند . یعنی به قضیه

پی برده اند؟ دیگر جرأت نمیکنم توی چشمشان نگاه کنم .

خدای سوهمی حسابی خسته شدی .

وانگ و انگ یک کمی . از بس دویدم .

خدای اولی وضع اهالی اینجا خیلی بد است ؟

وانگ وضع آدمهای خوب ، بله .

خدای اولی (جدی) : وضع توهم همینطور ؟

وانگ منظورتان رامی فهمم . من آدم خوبی نیستم اما وضع

من هم چندان تعریفی ندارد .

(در این لحظه مردی جلوی خانه شن ته ظاهر میشود و چند

بار سوت میزند و با هر سوتی وانگ از جا میپرد .)

خدای اولی (آهسته به وانگ) : مثل اینکه رفت .

وانگ (با حالت گیجی) : بله ، بله .

(از جا بلند میشود و در حالیکه ظرف آب را جامیگذارد

به میان میدان میرود . در فاصله رسیدن او به وسط میدان

این کارها روی صحنه صورت میگیرد . مرد منتظر از

آنجا دور میشود . شن ته پساورچین از درخانه بیرون

می آید و وانگ را آهسته صدا میکند . بعد بدنبال

او بطرف انتهای خیابان راه میافتد . در همین موقع

وانگ آهسته شن ته را صدا میکند اما جوابی نمیشنود .)

دستم را در حنا گذاشت . رفت . دنبال پول پیدا کردن

برای کرایه خانه ، در حالیکه من جایی برای سرورانم

ندارم . آنها خسته و منتظرند . دیگر نمی توانم پیش آنها برگردم و بگویم : باز هم نشد . محل سکونت خودم یعنی همان کانال فاضل آب که بدرد آنها نمی خورد . وانگهی خدایان هم نزد کسی که دستش پیش آنها روده نمی آیند . نه ، دیگر بر نمی گردم ، به هیچ قیمتی بر نمی گردم . اما ظرف آبم هنوز آنجاست . تکلیفم چیست ؟ جرأت نمی کنم بروم و آنرا بیاورم . حالا که موفق نشدم برای کسانی که بینهایت مورد احترامند جایی پیدا کنم ، از اینجامیروم و خودم را دور از چشم آنها پنهان میکنم . (پا به فرار میگذارد .)

(هنوز کاملاً از نظر دور نشده که شن ته سر میرسد . به این سونگه میزند و خدایان را می بیند .)

خدایان شما هستید ؟ خیلی خوشوقت میشوم اگر کلبه محقر من مورد پسند شما واقع شود .

خدای سومی پس آن مرد آبفروش کجا رفت ؟

شن ته باید اورا گم کرده باشم .

خدای اولی حتماً فکر کرده دیگر به اینجانمی آبی و از اینرو خجالت کشیده پیش ما برگردد .

خدای سومی (ظرف آب را بر میدارد) : آنرا میگذاریم پیش شما .

به آن احتیاج پیدا میکند (با راهنمایی شن ته وارد

خانه می شوند .)

(صحنه تاریک و دوباره روشن میشود؛ هوا هنوز گرگ
و میش است که خدایان بدنبال شن ته که چراغی در
دست دارد از خانه خارج میشوند. باهم خدا حافظی
می کنند.)

خدای اولی
شن نه عزیز، از تو بخاطر مهمان نوازیت متشکریم.
هرگز فراموش نمی کنیم که تو تنها کسی بودی که ما
را به خانه ات راه دادی. ظرف آبفروش را باوبرگردان
و بگو از او هم متشکریم که چنین انسان نیکی را بما
معرفی نمود.

شن ته
خدای اولی
من آدم خوبی نیستم. باید اعتراف کنم که وقتی وانگ
از من برای شما جایی خواست، کمی تردید کردم.
تردید، بشرط آنکه بر آن چیره شوی اهمیتی ندارد.
چیزی که تو بمادادی بیش از اینها ارزش داشت.
برای عدد زیادی از مردم و حتی بعضی از خدایان این
سؤال پیش آمده بود که آیا اصولاً هنوز آدمهای خوب
در دنیا وجود دارند؟ در حقیقت برای اثبات یاردا این
مدعی بود که قدم در این راه دراز نهادیم. اکنون
باکمال مسرت به جستجوی خود ادامه میدهم زیرا
اینجا یکی از افرادی را که می جستیم، یافتیم. بامید
دیدار.

شن ته
صبر کنید، سروران من! من آنقدرها هم به خوبی خودم

اطمینان نندارم . البته خیلی دلم میخواهد آدم خوبی باشم اما آخر کرایه خانه ام را از کجا پردازم ؟ باید اعتراف کنم که بخاطر تأمین مایحتاجم مجبوره خود فروشی شده ام ولی حتی از این راه هم نمی توانم گلیم خود را از آب بیرون بکشم . زیرا عده کسانی که اجباراً به همین راه کشیده شده اند زیاد است . من حاضرم هر کاری بگوئید انجام دهم . کیست که حاضر نباشد ؟ چه سعادتی از این بالاتر که فرمان های خدایان را اجرا کنم ، والدینم را گرامی بدارم و در دستکار باشم . احتراز از تجاوز به حقوق هموعسان در نظرم ارج دارد و وفاداری به همسر ایده آل منست . هیچ دلم نمی خواهد سربار دیگری باشم یا بینوائی را چپاول کنم . اما چطور تمام این کارها را بکنم در حالیکه اگر حتی بخوام برخی از فرمان های شما را اجرا کنم ، از پای در خواهم آمد ؟

خدای اولی اینها همه شك و تردیدی است که به دل هر انسان نیکو کاری راه پیدا میکند .

خدای سومی خدا حافظ ، شن ته . سلام مرا به آفروش هم برسان . او دوست خوبی برای ما بود .

خدای دومی می ترسم توی دردسرافتاده باشی .

خدای سومی موفق باشی .

خدای اولی

قبل از هر چیز سعی کن خوب باشی، شن ته . خدا حافظ.
 (عازم رفتن میشوند . در حال دست تکان دادن هستند.)
 (وحشت زده) : ولی من از خودم مطمئن نیستم ،
 سروران . آخر چطور می توانم خوب باشم وقتی چیزها
 به این گرانست ؟

شن ته**خدای دومی**

متأسفانه در این مورد کاری از دست ما ساخته نیست.
 مانمی توانیم در امور اقتصادی دخالت کنیم .

خدای سومی

يك لحظه صبر کنید . شاید اگر وضع مالیش بهتر باشد،
 زودتر بتواند به مقصودش برسد .

خدای دومی

ما نمی توانیم چیزی باو بدهیم . به دیگر خدایان چه
 جوابی بدهیم ؟

خدای اولی

چرا نمی توانیم ؟
 (سرهایشان را توی سرهم میکنند و با حرارت به بحث
 می پردازند .)

(با دستپاچگی به شن ته) : اینطور که گفتمی هنوز
 اجازه خانهات را نپرداخته ای . ما اشخاص بی بضاعتی
 نیستیم و البته کرایه جای خوابمان را میدهیم . بیا ا
 (مبلغی باو میدهد .) ولی به کسی در این باره چیزی
 نگو . ممکن است سوء تعبیر شود .

خدای دومی

چه جور هم !

خدای سومی

برای چی ؟ کار خلافی که نکرده ایم . ما میتوانیم با

خیال راحت کسرایه محل خوابمان را پردازیم . در
 قطعنامه چیزی که مانع این کار بشود وجود ندارد .
 خوب ، خدا حافظ .
 (خدایان سرعت دور می شوند)

يك مغازه كوچك دكانات فروشى

شن ته

(مغازه هنوز كاملا مرتب و آماده براي افتتاح نشده است.)
 (به تماشاگران) : امروز سه روز است كه خدايان از اينجا
 رفته اند . آنها بمن گفتند كه مي خواهند كرايه محل
 خوابشان را پردازند اما وقتي پولی را كه بمن دادند
 شمردم، ديدم بيش از هزار دلار است . با آن پول اين
 مغازه را خريدم . ديروز با اينجا نقل مكان كردم و
 اميدوارم بتوانم باني كارهاي خيري بشوم . مثلاً همين
 خانم شين ، صاحب قبلي مغازه، ديروز سراغ من آمد
 و براي بچه هایش تقاضای مقداری برنج كرد . امروز
 هم مي بينم كه دارد كاسه بدست از آن طرف ميدان
 مي آيد .

روزبخیر ، خانم شین .

روزبخیر ، دوشیزه شن ته . از محل جدیدت راضی هستی؟
بله . بچه های تو شب کجا خوابیدند .

در يك خانه بیگانه . البته اگر بشود اسم آن زاغه را
خانه گذاشت . هنوز هیچ خبر نشده آن یکی که از همه
کوچکتر است به سرفه افتاده .

ناراحت کننده است .

توجه می فهمی ناراحتی یعنی چه . به تو که بدنمی گذرد.
ولی توی این چهار دیواری خیلی چیزها یادخواهی گرفت.
اینجا محله فقیر نشینی است .

ولی تو که گفתי کارگر های کارخانه سیمان ظهر ها
می آیند اینجا خرید می کنند ، مگر نگفتی ؟

اما غیر از آنها کسی از اینجا خرید نمی کند ، حتی
همسایه ها .

ولی وقتی میخواستی مغازه را بفروشی این چیزها را
بعن نگفتی .

حالا يك چیزی هم طلبکاری ؟ خودم و بچه هایم را از
خانه وزندگی ساقط کرده ای و حالا هم ادعا میکنی که
اینجا آلونکی دريك محله فقیر نشین بیش نیست . دیگر
شورش را درآورده ای . (گریه را سر می دهد .)

(شتاب زده) : خیلی خوب ، الآن میروم بسرایت

شن ته

شین

شن ته

شین

شن ته

شین

شن ته

شین

شن ته

شین

شن ته

برنج بیاورم .

میخواستم خواهش کنم کمی هم بمن پول قرض بدهی .
(در حالیکه در کاسه او برنج می ریزد) : خیلی متأسفم .
آخر من هنوز چیزی نفروخته ام .

ولی من پول لازم دارم . آخر چطور زندگیم را اداره
کنم ؟ تو همه چیزم را از دستم گرفته ای و حالا هم چنگ
در حلقوم انداخته ای . حالا که اینطور است تمام بچه ها
را قطار میکنم جلو در مغازه ات ، جلاد ! (کاسه را !)
خسونت از دستش بیرون می کشد .

اینقدر عصبانی نباش . برنج ها را می ریزی .
(زن و شوهری نسبتاً سالخورده و جوانکی ژنده پوش
داخل می شوند .)

آه ! شن ته عزیز ! شنیده ایم که وضع تو
خیلی رو به راه شده . برای خودت صاحب
مغازه شده ای . فکرش را بکن ، ما آه نداریم که با
ناله سودا کنیم . مغازه دخانیات فروشی مان را از
دست دادیم . فکر کردیم شاید بتوانیم شبی را نزد تو
به صبح برسانیم . پسر خواهرم را که می شناسی ؟
او هم با ما آمد . هیچوقت از ما جدا نمی شود .

(مغازه را برانداز میکند) : چه مغازه قشنگی !

اینها دیگر کی هستند ؟

شب

شن ته

شب

شن ته

زن

پسرخواهر

شب

شن ته

روزی که از ده به شهر آمدم ، اولین صاحبخانه من آنها بودند . (به تماشاگران) و بمحض اینکه پولم ته کشید ، اسبابهایم را ریختند توی خیابان . حتماً حالا از این می ترسند که به آنها جواب رد بدهم . آدمهای بی چاره ای هستند .

اینان بی پناهند .

دوست و آشنائی ندارند .

محتاج کسی شده اند .

چگونه میوان به آنها جواب رد داد ؟

(بامهربانی به از راه رسیدگان) : خوش آمدید . با

کمال میل به شما جا میدهم . چیزی که هست ، تنها اتاق

محقری پشت مغازه دارم .

همان برای ما کافست ، ناراحت نباش .

(در حالیکه شن ته چای می آورد) : ماهمین کنار مینشینیم

که توی دست و پای تو نباشیم . حتماً به یاد اولین

منزلگاہت مغازه دختایات فروشی را انتخاب کردی .

ما میتوانیم کمی ترا راهنمایی کنیم . برای همین هم

به اینجا آمده ایم .

(کنایه آمیز) : امیدوارم مشتری هم بیاید .

حتماً کنایه اش به ماست .

هیس ! يك مشتری دارد می آید .

مرد

زن

شین

زن

مرد

(مزد زنده پوشی داخل میشود.)

مرد زنده پوش بیخشد ، من بیکارم .

(شین خنده را سر می دهد :)

شین ته چه فرمایشی داشتید ؟

مرد بیکار شنیده ام فردا مغازه را افتتاح می کنید . فکر کردم وقتی

بسته ها را باز می کنید چند تا سیگار له شده پیدا بشود .

یکی از این سیگار ها ندارید بمن بدهید .

زن خیلی پرووئی میخواهد که آدم سیگار گدائی کند . اگر

نان بود باز حرفی .

مرد بیکار نان خیلی گران است . چند پک سیگار جان تازه بمن

می بخشد . دارم از پا در می آیم .

شین ته (سیگاری باو میدهد) : خیلی مهم است که آدم جان

تازه بگیرد . مغازه را به شانش تو افتتاح میکنم .

انشا اله قدمت خیر است .

(مرد بیکار سیگار را بلافاصله آتش میزند ، دود آنرا

حریصانه فرو می بلعد و سرفه کنان دور میشود .)

زن شن ته عزیز ، فکر میکنی این کار درستی بود ؟

شین اگر مغازه را اینطور افتتاح کنی ، بیش از سه روز صاحبش

نیستی .

مرد شرط می بندم هنوز توجیبش پول بود .

شین ولی او گفت که يك دینار هم ندارد .

پسر خواهر

از کجا معلوم که دروغ نمی گفت ؟

شن ته

(خشمگین) : از کجا معلوم که دروغ می گفت ؟

زن

(در حالیکه سر می جنباند) : او نمی تواند به کسی نه

بگوید . تو زیاده از حد خوبی ، شن ته . اگر بخواهی

مغازه ات را از دست ندهی ، باید به اینگونه خواهش ها

توجهی نکنی .

هر د

بگو مغازه مال خودت نیست . بگو مال یکی از بستگان

توست ، مثلا مال پسر عمویت ، و او حساب تاشاهی

آخرش را از تو پس میگیرد . از تو ساخته نیست ؟

شین

این کارها از کسی ساخته است که نخواهد نقش خانم

نیکوکار را بازی کند .

شن ته

(بالبخند) : هر چه که دلتان میخواهد بگوئید . من

هم در عوض به شما میگویم جائی ندارم ، برنج ها را

نیز پس میگیرم .

زن

(با ناراحتی) : برنج ها هم مال توست ؟

شن ته

(به تماشاگران) :

اینان مردمی بد نهادند .

با کسی دوستی ندارند .

مشتی برنج را نمی توانند به کسی ببینند .

همه چیز را از آن خود می خواهند .

بسی توان آنان را سرزنش کرد .

شبن

(مرد کوتاه قدی داخل میشود .)

(بمحض دیدن مرد با عجله براه میافتد) : فردا باز

سری میزنم . (خارج میشود .)

مرد کوتاه قد (او را صدا می کند) : خانم شبن ، صبر کن ! با تو

کار دارم .

زن

هر روز به سراغ تو می آید ؟ مگر حقی بگردنت دارد ؟

شبن ته

حقی که ندارد اما گرسنه است و این از هر حقی بالاتر

است .

مرد کوتاه قد

خودش میداند چرا فرار میکند . مغازه دار جدید توئی ؟

مثل اینکه داری اجناس را توی قفسه ها میگذاری .

باید عرض کنم که قفسه ها به تو تعلق ندارد مگر اینکه پول

آنها را پردازی . آن زنکه بی همه چیز که اینجا

نشسته بود پول آنها را نداده است . (به حاضران)

من نجار هستم .

شبن ته

ولی من فکر میکردم که آنها جزء دکوراسیون مغازه

است .

نجار

حقه ، همه اش حقه است . تو هم همدست آن زنکه هستی .

یا صدلایه را ازت میگیرم یا بمن نمی گویند لین تو .

شبن ته

از کجا بوی بیاورم ؟ من آه در بساط ندارم .

نجار

پس همین الان آنها را حراج میکنم . یا پول بسده یا

آنها حراج میکنم .

مرد
شن‌ته
نجار
شن‌ته

(آهسته به شن‌ته) : پسر عمو .

نمیشود ماه دیگر پول آنها را بپردازم ؟

(با فریاد) : نه .

آقای لین تو، کمی گذشت داشته باشید . من که نمیتوانم تمام درخواست‌ها را فوراً برآورده سازم . (به تماشاگران) :

با کمی اغماض نیروها دوچندان میشود .

چون اسب گاری پای تلی توقف کرد .

اندکی تأمل می‌باید و آنگاه اسب بهتری کشد .

اگر در ماه ژوئن صبرپیشه کنی ، درخت

با سنگینی میوه در ماه اوت سرخم میکند .

چگونه میتوان بدون داشتن گذشت در کنار یکدیگر

زیست ؟ با کمی شکیبائی

میشود به دشوارترین هدفها دست یافت .

(به نجار) : آقای لین تو ، کمی شکیبیا باش .

آنوقت چه کسی با من و خانواده‌ام شکیبائی میکند ؟

(یکی از قفسه‌ها را از کنار دیوار جلو میکشد ، باین

قصد که آنها را با خود ببرد) : یا پول بسده یا قفسه‌ها

را میبرم .

شن‌ته عزیز ، چرا جریان را به پسر عمویت محول

نمیکنی ؟ (به نجار) : در خواست خودت را کتباً

زن

بنویس تا پسر عموی دوشیزه شن ته پولت را پرداخت کند .

از این پسر عموها زیاد دیده ایم !
الکی نخند . من خودم او را شخصاً می شناسم .
از آن مردهای کاردان است .

خیلی خوب ، صورت حساب را برایش می نویسم .
(قفسه رابه پهلو می خواباند ، روی آن می نشیند و شروع به نوشتن صورت حساب میکند .)

(به شن ته) : اگر جلوش را نگیری برای چند تا تخته شکسته تنبان از پایت بیرون می آورد ، هیچوقت ادعای این جور آدمها را نپذیر ، چه بجا و چه نابجا ، و گرنه بلافاصله سیل ادعای بجا و نسابجا بسویت سرازیر میشود . اگر یک تکه گوشت بیندازی ، توی زباله دانی ، تمام سگهای محله توی خانه ات بجان هم می افتند .

پس دادگاه را برای چی گذاشته اند ؟

وقتی این مرد نتواند از راه کاسبی نانش را در آورد ، از دادگاه هم کاری ساخته نیست . او زحمت کشیده و نمی خواهد دست خالی برگردد . مسئولیت خانواده اش را نیز بعهده دارد . خیلی شرمندهم که نمی توانم پولش را بپردازم . خدایان از این بابت چه خواهند گفت ؟ تو با پذیرفتن مادیین خودت را ادا کردی ، حتی بالاتر

نجار

پسوخواهر

مرد

نجار

زن

شن ته

مرد

از دین .

(مردلنگی همراه با زنی باردار وارد می‌شوند .)

مرد لنگ

(به زن و شوهر) : پس شما اینجا هستید ؟ عجب قوم و

خویش‌ها با معرفتی ! رسمش اینست که همینطور مارا

سرخیابان معطل بگذارید ؟

زن

(با دستپاچگی به شن‌ته) : برادرم و ونگ و همسرش .

(به تازه واردان) جر و بحث نکنید ، ساکت بنشینید .

همین گوشه که مزاحم دوست دیرنمان شن‌ته نباشد .

(به شن‌ته) : فکر میکنم مجبور باشیم این دو نفر را بپذیریم ،

چون زن برادرم پنج ماهه آبستن است . راه دیگری

بنظرت می‌رسد ؟

شن‌ته

خوش آمدید .

زن

از او تشکر کنید . فنجان‌ها آن پشت گذاشته . (به شن‌ته)

اصلا نمی‌دانستند به چه کسی رو بیاورند . خوب شد

که تو این مغازه را داری .

شن‌ته

(در حال چای خوردن ، با خنده به تماشاگران) : بله ،

خوب شد که من این مغازه را دارم .

(خانم می‌چو ، صاحب خانه ، در حالیکه برگه‌ای در

دست دارد داخل میشود .)

صاحبخانه

دوشیزه شن‌ته ، من خانم می‌چو صاحب این خانم هستم .

امیدوارم بتوانیم باهم سازگار باشیم . این اجاره نامه

است. (در حالیکه شن ته اجاره نامه را مطالعه میکنند):
 لحظه باشکوهی است ، لحظه افتتاح مغازه ای کوچک،
 اینطور نیست ، آقایان ؟ (نگاهی باطراف میاندازد):
 هنوز چند جای خالی توی قفسه ها به چشم میخورد ولی
 رویهمرفته بد نیست . حتماً میتوانی چند نفر که تو را
 می شناسند بمن معرفی کنی ؟

شن ته

این کار لزومی دارد ؟

صاحبخانه

آخر من که ترا آنطور که باید و شاید نمی شناسم.
 شاید ما بتوانیم از دوشیزه شن ته ضمانت کنیم. ما او
 را از روزی که به شهر آمده می شناسیم و حاضریم روی
 او قسم بخوریم .

مرد

صاحبخانه

سر کار کی باشید ؟

مرد

بنده مافو، فروشنده دخانیات هستم .

صاحبخانه

مغازه ات کجاست ؟

مرد

در حال حاضر مغازه ای ندارم ، یعنی آنرا فروخته ام.

صاحبخانه

|| آها ! (به شن ته) : کس دیگری رانمی شناسی که

که بتوانم از او درباره تو سئوالاتی بکنم ؟

زن

(در دهان او میگذارد) : پسر عمو ، پسر عمو!

صاحبخانه

حتماً یکنفر را داری که از تو ضمانت کند . این خانه

جای آبرومندیست ، عزیزم . بدون ضمانت نمیتوانم

با تو قرارداد ببندم .

شن‌ته

(آهسته و در حالیکه نگاهش را به زمین دوخته است):
تنها يك پسر عمو دارم .

صاحبخانه

خوب ، پس يك پسر عمو دارید؟ همین جا؟ میتوانیم همین
الآن به سراغش برویم؟ چه كاره است؟

شن‌ته

نه ، اینجا نیست . توی يك شهر دیگر زندگی میکند.
مثل اینکه گفתי در شون .

زن

شن‌ته

آقای ... شوی نا ، در شون .

مرد

اتفاقاً او را می‌شناسم . مرد بلند قد و باریک اندامیست .

پسر خواهر

(به نجار) توهم که با پسر عموی دوشیزه شن‌ته طرف
معامله شده ای . از بابت قفسه‌ها .

نجار

(اخم آلود) الساعه دارم برایش صورتحساب می‌نویسم .
بگیر !

(آنرا به دست شن‌ته میدهد) : فردا صبح باز سری
میزنم . (خارج میشود .)

پسر خواهر

(در حالیکه صاحبخانه را زیر چشمی می‌پاید ، پشت
سرنجار فریاد می‌زند) : خیالت تخت باشد ، آقا پسر عمو
پولت را خواهد پرداخت .

صاحبخانه

(در حالیکه شن‌ته را بدقت برانداز میکند) : برای
من هم باعث خوشوقتی است که با او آشنا شوم . عصر
بخیر . (خارج میشود .)

زن

(پس از اندکی مکث) : حالا همه دست‌ها رو میشود .

مطمئن باش که فردا از سیرتاپیاز را میداند .
 (به پسر خواهر) : وضع اینجا هم چندان دوام نمی آورد .
 (مردی که پنهان است که توسط پسر کی هدایت می شود به
 داخل می آید .)

زن بوادر

(با اشاره به داخل مغازه) : آنها اینجا هستند .
 عصر بخیر ، پدر بزرگ . (به شن ته) : همان پیر مرد
 قدیمی خودمانست . حتماً خیالش برای ما ناراحت شده .
 این هم همان پسرک است . حسابی بزرگ شده ، مگر نه ؟
 اندازه یک شتر مرغ غذا میخورد . خوب ، دیگر چه
 کسانی را با خود آورده اید ؟

پسرک
زن

(نظری به جلو مغازه می اندازد) : فقط دختر خواهرت را .
 (به شن ته) : یکی از خویشان ما که بتازگی ازده آمده .
 امیدوارم تعداد مان چندان زیاد نشده باشد . وقتی تو
 پیش ما بودی ، عدد ما باین زیادی نبود . مرتب
 به تعدادمان اضافه شد . هر چه وضع مان بدتر میشد ، تعدادمان
 بیشتر می شد و هر چه عدد مان بیشتر ، وضع مان بدتر . خوب
 ، حالا دیگر بهتر است در را ببندیم و گرنه آرامش
 نخواهیم یافت . (در را می بندد و همگی می نشینند .)
 مهم اینست که ما مزاحم کسب و کارتو نشویم چون در
 غیر اینصورت از اجاق آشپزخانه هم دودی بلند نمیشود .
 ما برنامه را اینطور ریخته ایم که جوان ترها روزها بروند

مرد
زن

زن

بیرون . تنها پدر بزرگ ، زن برادر و احیاناً خود من اینجا
 بمانیم . سایرین حداکثر دوسه مرتبه در فاصلهٔ روزسری
 به اینجا بزنند . چطور است ؟ چراغ را روشن کنید
 و راحت باشید .

به شرط اینکه آقا پسر عمو آخر شبی سر نرسد . منظورم
 جناب شوی تا است که خیلی هم خشک و مقرراتی است .
 (زن برادر خنده را سر میدهد .)

(دست میبرد و سیگاری بر میدارد) : يك سیگار به
 عالم کسی کم و زیاد نمیکند .
 البته که نمیکند .

(هر يك سیگاری بر میدارند . برادر کوزهٔ شرابی را
 دور میگرداند .

به حساب آقا پسر عمو .
 (باقیانای جدی به شن ته) : عصر بخیر .

(شن ته ، مبهوت از این سلام بی موقع ، تعظیم میکند .
 در يك دستش صورت حساب نجار و در دست دیگرش
 اجاره نامه است .)

لا اقل آهنگی بخوانید تا میزبانان کمی سرگرم شود .
 اول پدر بزرگ بخواند .

(شروع به خواندن میکنند .)

پسر خواهر

برادر

مرد

پسر خواهر

پدر بزرگ

زن

پسر خواهر

ترانه دود

پدر بزرگ
 آن زمان که هنوز گرد پیری بر چهره ام ننشسته بود ،
 امید داشتم که بازیگر کی راه خود را بکشایم .
 امروز در یافته ام که بازیگر کی
 هیچگاه نمی تواند شکم مرد بینوا را سیر کند .
 از اینرو بخود گفتم : غم مخور ،
 تو هم بالاخره روزی همچنان دود
 که در سرمای سوزان رنگت بازد ،
 از هم پاشیده و نابود میشوی .

مرد

چون دیدم مردان درستکار و کوشا راه بجائی نبردند ،
 براهه را آزمودم .
 اما این راه هم کسانی چون ما را به پرتگاه سوق میدهد .
 بنابراین دیگر راه چاره ای نمی بینم .
 از اینرو می گویم : غم مخور ،
 تو هم بالاخره روزی همچنان دود
 که در سرمای سوزان رنگت بازد ،
 از هم پاشیده و نابود میشوی .

دختر خواهر :

می شنوم که سالخورده گان را دیگر امیدی نیست ،
 زیرا زمان میسازد و خود نابود میکند .

لیکن میگویند دروازه‌ها بروی ماجوانان باز است .
 آری باز است اما بسوی نیستی !

از اینرو من نیز می‌گویم : غم مخور ،
 تو هم بالاخره روزی همچنان دود
 که در سرمای سوزان رنگ بازد ،
 از هم پاشیده و نابود میشوی .

راستی این شراب از کجا رسید ؟

گونی تنباکو را گرو گذاشت .

چی گفتی ؟ تمام هست و نیست ما همین يك گونی تنباکو
 بود . حتی برای پرداختن کسرایه محل خوابمان هم
 راضی نشدیم به آن دست بز نیم . لعنتی .

بمن میگوئی لعنتی برای اینکه زخم از سرما میلرزد ؟
 خودت هم که از آن شراب خوردی . زود باش کوزه
 را بده بمن .

(بایکدیگر به کشمش میپردازند . قفسه‌ها و اژگون میشوند .)
 (با تضرع) : آه ، مغازه را بهم نریزید ، چیزها را
 به اینطرف و آنطرف پرت نکنید . اینجا هدیه خدایان
 است . هرچه که دلشان میخواهد بردارید ولی وضع
 اینجا را آشفته نکنید .

(با تردید) : مثل اینکه مغازه کوچکتر از آنست که
 من تصور میکردم . کاش به خاله و سایرین چیزی

پسر خواهر

زن برادر

مرد

برادر

شن‌ته

زن

نگفته بودیم . اگر آنها هم بیایند جایمان خیلی تنگ
میشود .

میزبان هم دارد کمی از خود سردی نشان میدهد :
(صداهائی از خارج بگوش میرسد .)

باز کنید . ما هستیم .

خاله ، توئی ؟ حالا چه خاکی بصرمان بکنیم ؟

ای مغازه قشنگم ! چه امید ها که بتو بسته بودم ! هنوز
باز نشده به روزی افتاده است که دیگر نمی توان اسم
مغازه روی آن گذاشت .

(به تماشاگران) :

قابق كوچك نجات

برودی به قعر آب فروخواهدرفت

غریق های بیشماری

حریصانه بدان آویخته اند .

(از خارج) : باز کنید !

صداهها

زن برادر

صداهها

زن

شن ته

همیان پرده

ذیو یک پل

(آفروش در کنار رودخانه چمباتمه زده است .)
(در حالیکه به دوروبر خود نگاه میکند) : همه چیز آرام
است . الآن چهار روز است که خود را مخفی کرده ام .
آنها دیگر نمی توانند مرا پیدا کنند زیرا مرتب کشیک
میکشم . عمداً راه فرارم را در مسیر آنها انتخاب
کردم . روز دوم از روی پل گذشتند . خودم صدای
پایشان را شنیدم . دیگر نباید خیلی از اینجا دور شده
باشند . خطر از سرم گذشت .

(دراز میکشد و به خواب فرو میرود . موزیک شروع
به نواختن میکند . تپه ای از دور به چشم می خورد و خدایان
ظاهر میشوند .)

وانگ

وانگ

(دستها را حایل صورتش میگیرد گویی کسی میخواهد
 او را بزند) : نمیخواهد چیزی بگوئید . خودم همه
 چیز را میدانم . میدانم که نتوانستم کسی را پیدا کنم که
 شمارا به خانه اش راه بدهد . حالا که همه چیز را
 فهمیدید ، بگذارید بحال خودم باشم . .

خدای اولی

برعکس ، خوب هم پیدا کردی . وقتی تو رفتی ، او
 آمد . ما را به خانه اش برد ، به ما جای خواب داد و
 صبح هم که خواستیم از آنجا برویم ، چراغ بدست
 ما را راهنمایی کرد . چیزی که هست تو به ما گفتی که
 او آدم درستکاریست ، درحالیکه چنین نبود .

وانگ

پس شنیده شما را پذیرفت ؟

خدای اولی

البته .

وانگ

ومن زود باور در رفتم . فکر کردم دیگر بر نمیگردد .
 چون گرفتاری دارد ، نمی تواند بر گردد .

خدایان

:

ای انسان سست ایمان !

خیر خواه اما سست ایمان !

جائی که احتیاج سراغ کند ، می پندارد از نیکی
 اثری نیست .

جائی که خطر سراغ کند ، می پندارد از شهادت اثری
 نیست .

ای درمانده‌ای که نیکی را باورنداری !
 ای قضاوت عجولانه ! ای تردیدسبک سرانه !
 سروران ، بیش از این شرمنده‌ام نکنید .

وانگ

خدای اولی

اکنون ای آبروش ، روانه شهر شو و مراقب رفتار
 شنته خوب ما باش تا بتوانی ما را از جریان امر آگاه
 سازی . ما برای خرید مغازه کوچکی باو پول دادیم تا
 بتواند به تمایلات قلب رئوفش جامعه عمل ببوشاند .
 به اعمال نیک او علاقه نشان بده زیرا هیچ انسانی
 نمیتواند برای دیرزمانی نیکو کار بماند مگر اینکه از
 از او طلب نیکی کنند . ما باید براه خود و جستجوی
 خویش ادامه دهیم تا انسانهای نیکو کار دیگری را
 بیابیم که یارای برابری بازن خوب سچوان داشته باشند
 و بدین ترتیب به این شایعه که این دنیا برای افراد نیکو
 کار جای زندگی کردن نیست، برای همیشه فیصله دهیم .
 (از نظر دور میشوند .)



مغازهٔ دخانیات فروشی

(مغازه پر از کسایتست که در خوابند . چراغ همچنان روشن است . کسی به در میزند .)

زن (خواب آلود از جا بلند میشود) : شن ته ، در میزنند . کجا رفته ؟

پسر خواهر حتماً رفته سراغ صبحانه ، البته به حساب پسرعمو .
(زن با صدای بلند می خندد و سلانه سلانه بطرف در می رود . آقای جوانی به همراه نجار داخل میشود .)

آقای جوان من پسر عموی شن ته هستم .

زن (کاملاً جاخورده) : کی هستید ؟

آقای جوان من شوی تا هستم .

همانها (در حالیکه یکدیگر را از خواب بیدار می کنند) : پسر

عمو! - ولی این که تنها يك شوخی بود، او که پسر
عمو ندارد! - ولی حالا یکنفر آمده و ادعا میکند که
پسر عموی اوست. باور کردنی نیست، آنهم صبح باین
زودی.

پسر خواهر

اگر راست میگوئی و پسر عموی میزبان ما هستی،
پس تا دیر نشده فکر صبحانه ما باش.

شوی تا

(در حالیکه چراغ را خاموش میکند): الان مشتریها
می آیند. هر چه زودتر لباسهایتان را بپوشید. برای
اینکه میخوام مغازه را باز کنم.

مرد

مگر این مغازه مال توست؟ من فکر میکردم این مغازه
متعلق به دوستمان شن ته است. (شوی تا بسا علامت
سرباومی فهماند که چنین نیست.) چی؟ پس مغازه
مال او نیست؟

زن برادر

پس بما دروغ گفته؟ حالا خودش کجاست؟
خودش گرفتار است. گفت از قول او به شما بگویم که
با بودن من دیگر کاری از دست او ساخته نیست.

شوی تا

(که سخت جاخورده است): مارا بگو که خیال
میکردیم او زن خوبیست.

زن

حرفش را باور نکن. بهتر است دنبال خود شن ته
بگردیم.

پسر خواهر

همین کار را هم میکنیم. (ترتیب کارها را میدهد):

مرد

تر و تو و تو و تو ا شما بروید و دنبال شن ته بگردید .
 پدر بزرگ و بقیه ما اینجا میمانیم تا موضع خود را حفظ
 کنیم . این پسرک هم میتواند در این فاصله ترتیب
 خوراکی را بدهد . (به پسرک) : آن قنادی را که
 می بینی ، یواش میروی آنجا و پیراهنت را پر از شیرینی
 میکنی .

زن برادر

چندتا از آن کیکهای فنجانی هم بردار .

مرد

ولی مواظب باش تله نیفتی . هوای پاسبان را هم داشته
 باش .

(پسرک سری تکان میدهد و خارج میشود . سایرین مشغول
 لباس پوشیدن میشوند .)

شوی تا

فکر نمیکنید این کار به اعتبار مغازه ای که به شما پناه
 داده لطمه بزند ؟

پسر خواهر

نمیخواهد غصه آنرا بخوری . ما الساعه شن ته را پیدا
 می کنیم . آنوقت خودش به ما خواهد گفت که دنیا
 دست کیست .

(پسر خواهر ، برادر ، زن برادر و دختر خواهر راه
 می افتند .)

زن برادر

(در حال خارج شدن) : برای ماهم صبحانه نگاهدارید .

شوی تا

آنها اورا پیدا نخواهند کرد . البته دختر عمویم از
 اینکه نتوانسته با در نظر گرفتن وضع موجود به وظیفه

مهمانوازی به نحو احسن عمل کند ، متأسف است .
بدبختانه تعداد شما خیلی زیاد است و اینجا هم يك مغازه
دخانیات فروشی است که شن ته باید زندگیش را از
در آمد آن تأمین کند .

شن ته ای که ما میشناسیم هیچگاه این حرف را به ما
نخواهد زد .

مرد

شوی تا

شاید حق باتو باشد . (به نجار) : بدبختی در اینست
که فقر و فاقه در این شهر آنقدر زیاد است که سروسامان
دادن به آن از عهدهٔ یک نفر خارج است . متأسفانه از
هزار و اندی سال پیش که يك شاعر این دویستی را ساخته
تا بحال کوچکترین تغییری در وضع موجود مشهود
نشده است :

چون از حاکم پرسیدند : به چه طریق میتوان
به سرمازندگان شهر کمک کرد ؟ پاسخ داد :
بالحافی ده هزار پائی که بتوان با آن
تمام محله های فقیر نشین را پوشاند .

(مشغول مرتب کردن مغازه میشود .)

ظانراً سرکار در صدد سروسامان بخشیدن به وضع
دختر عموی خود هستید . ایشان در حدود صد دلار بابت
این قفسه ها به بنده بدهکارند که خودشان هم در حضور
شهود به آن اعتراف کرده اند .

نجار

شوی تا

(در حالیکه صورت حساب را از جیب بیرون میآورد)
فکر نمیکنی صد دلار قدری زیاد باشد ؟

نجار

کمتر نمیشود . آخر زن و بچه من هم نان میخواهند .
(بالحنی جدی) : چند تا بچه داری ؟

شوی تا

نجار

چهار تا .

شوی تا

پس بیست دلار بتو میدهم .

(مرد با صدای بلند می خندد .)

نجار

مگر عقل از سرت پریده ؟ اینها از چوب گردو ساخته
شده .

شوی تا

پس آنها را از اینجا ببر .

نجار

مظور ؟

شوی تا

منظورم اینستکه آنها برای من گران است . زود باش
قفسه های چوب گردو را از اینجا ببر .

زن

پیشنهاد بدی نیست . (می خندد .)

نجار

(مرد) : من از تو میخواهم که دوشیزه شن ته را
اینجا حاضر کنی . از قرار معلوم او آدم درست تری
است .

شوی تا

الته : اما او از پا درآمده .

نجار

(باقیافه ای مصمم چند قفسه را برمیدارد و بطرف در
میبرد) : خیلی خوب ، پس اجناس را همین جا تلنبار
کن . برای من فرق نمیکنند .

شوی تا

(به مرد) : کمکش کن .

مرد

(قفسه ای بر میدارد و در حالیکه خنده تمسخر آمیزی

بر لب دارد بطرف در میبرد) : زود باش قفسه هایت را

بریز بیرون .

نجار

مادر سگ ! آنوقت تکلیف زن و بچه من با گرسنگی

چی میشود ؟

شوی تا

چون دلم نمیخواهد اجناس را روی زمین تلنبار کنم ،

باز هم پیشنهاد بیست دلار را تکرار میکنم .

صد دلار .

نجار

(شوی تا بی تفاوت از پنجره به خارج نگاه میکند . مرد

میروند تا بقیه قفسه ها را بخارج حمل کند .)

نجار

کله پوک ، لا اقل سواظب باش آنها رانشکنی ! (مردد) :

آخر آنها طبق اندازه ساخته شده اند . فقط توی این

سوراخی جا میگیرند . چوبی که بریده شده دیگر

به چه درد میخورد ، حضرت آقا ؟

شوی تا

منهم درست بهمین دلیل فقط بیست دلار پیشنهاد میکنم ،

چون چوبها طبق اندازه بریده شده اند .

(زن از خوشحالی در پوست نمی گنجد .)

نجار

(با سرخوردگی) : دیگر بیش از این جر و بحث

نمی کنم . باشد ، قفسه ها را بردار و هرچقدر که دلت

میخواهد بده .

شوی تا

همان بیست دلار که گفتم .

(دوسکه ده دلاری روی میز میگذارد . نجار آنها را بر میدارد .)

(در حالیکه قفسه‌ها را دوباره بداخل می‌آورد) :
برای چند تا تخته شکسته همین هم زیاد است .

مرد

پول يك شب عرق خوری بیشتر نیست . (خارج میشود .)
خوب ، حسابان با این یکی تسویه شد .

نجار

مرد

(اشکهای را که در اثر خنده زیاد از چشمانش جاری

زن

شده پاك میکند) : « از چوب گردو ساخته شده . » -

« پس آنها را ببر . » - « صد دلار . چهار تا بچه دارم . » -

« بهمین دلیل بیست دلار بتو میدهم . » - « آخر آنها طبق

اندازه ساخته شده‌اند . » - « درست بهمین دلیل فقط

بیست دلار . » همینطور باید با این جور آدمها رفتار کرد .

درست است (باقیافه ای جدی) زود باشید از اینجا

شوی تا

بروید .

ما ؟

مرد

بله ، شما . شما دزدها و مفت خورها . اگر با جرو بحث

شوی تا

وقت تلف نکنید و زود از اینجا بیرون بروید ، خود

را بموقع از مهلکه نجات داده‌اید .

جوابت را ندهم بهتر است . باشکم گرسنه جرو بحث

مرد

کردن بیفایده است . این پسرک کجا گم و گورش ؟

بله ، کجا گم و گور شد ؟ به شما که گفتیم من میل ندارم
پسرك با شیرینی های دزدی پا توی این مغازه بگذارد .
(ناگهان با فریاد) : برای بار آخر میگویم ، بروید
بیرون .

(آنها باز هم می نشینند .)

(خشمش را فرو میبرد) : میل خودتان است .
(نزدیک در میروود و سلام غرائی میکند . پاسبان
جلوی در ظاهر میشود .)

ظاهراً سرکار مأمور حفظ نظم این محله هستید ؟
بله قربان .

اسم من شوی تا . (لبخندی به یکدیگر تحویل میدهند)
چه هوای خوبی !

فقط کمی گرم است .

بله ، يك کمی .

(آهسته به زن) : اگر تا برگشتن پسرك همینطور ورزیند ،
حسابمان صاف است .

(میکوشد مخفیانه قضیه را به شوی تا حالی کند .)

(بی توجه باو) البته هوای داخل مغازه با هوای پراز
گرد و غبار توی خیابان خیلی فرق میکند .

البته که فرق میکند .

(به مرد) : خیالت تخت باشد . پسرك بمحض دیدن

شوی تا

شوی تا

شوی تا

پاسبان

شوی تا

پاسبان

شوی تا

رد

شوی تا

پاسبان

زن

پاسبان خودش را این طرف‌ها آفتابی نمی‌کند .

چرا نمی‌آئید تو؟ اینجا واقعاً هوا خنک‌تر است . من و دختر عمویم چند روزی است که این مغازه را باز کرده‌ایم . خدمت شما که عرض کنم ، ما خیلی دلمان می‌خواهد بسام‌موران دولت روابط حسنه‌ای داشته باشیم .

شوی تا

(درحالی‌که داخل مغازه میشود) : نظر لطف شماست ، آقای شوی تا . بله ، اینجا واقعاً هوا خنک‌تر است . (آهسته) : عمداً پاسبان را آورد توی مغازه که پسرک را ببیند .

پاسبان

مرد

اینها مهمان‌های ما هستند ، از آشنایان دور دختر عمویم . داشتیم خدا حافظی می‌کردیم . (باطمینان) : خوب ، پس ما رفتیم .

شوی تا

مرد

به دختر عمویم می‌گوییم که برای جای خواب از او تشکر کردید ولی فرصت نداشتید تا برگشتن او منتظر بمانید .

شوی تا

(از میان خیابان سرو صدا بلند میشود « آی دزد ! بگیرید ! »)

چه خبر شده ؟

پاسبان

(پسرک به نزدیک در میرسد . شبرینی‌ها از داخل پیراهنش بیرون میریزد . زن بانومیدی‌باو اشاره می‌کند

که فرار کند . پسرک بر میگردد تا از آنجا دور شود .
 ایست ! (پسرک را دستگیر میکند) : این شیرینی‌ها
 را از کجا آوردی ؟

پاسبان

از آنجا .

پسرک

آها ! یعنی دزدیده ای ، بله ؟

پاسبان

ما از جریان خبر نداشتیم . خود سرانه این کار را
 کرده ، خاك برسر .

زن

آقای شوی‌تا ، ممکن است موضوع را روشن کنید ؟
 (شوی‌تا سکوت میکند .)

پاسبان

پس همه‌تان با من بیائید کلانتری .

پاسبان

متأسفم که این جریان توی مغازه من اتفاق افتاد .

شوی‌تا

خود اوهم اینجا بود که پسرک راه افتاد .

زن

سرکار ، مطمئن باشید اگر من قصد داشتم سرپوش روی این
 قضیه بگذارم هیچگاه شمارا به داخل مغازه دعوت نمی‌کردم .

شوی‌تا

واضح است . البته شما هم تصدیق میکنید که من به
 حکم وظیفه‌ام مجبورم اینها را جلب کنم . (شوی‌تا

پاسبان

تعظیم میکند .) زود باشید راه بیفتید .

(آنها را باخود میبرد .)

(دم در با لحنی دوستانه) : روز بخیر .

پدر بزرگ

(همه بجز شوی‌تا خارج میشوند . شوی‌تا دو باره مشغول

مرتب کردن مغازه میشود . صاحبخانه داخل میشود .)

صاحبخانه

خوب ، پس این آقا پسر عمو که میگویند شما هستید .
چرا باید پاسبان بیاید توی خانه من وعده ای را جلب
کند ؟ به چه حقی دختر عموی شما اینجا را تبدیل
کرده به مسافرخانه ؟ چه فایده که آدم کسانی را به
خانه اش راه بدهد که تا دیروز توی زاغه ها بودند و از
نانوای سرگذر خرده نان گدائی میکردند ؟ می بینید که
همه چیز را میدانم .

شوی تا

بله ، می بینم . ظاهراً از دختر عمویم پیش شما خیلی
بدگوئی کرده اند . اتهام او اینست که گرسنگی کشیده .
اینرا که همه میدانند . همه او را آدم فقیری می شناسند .
او یک ... بی سرو پا بود .

صاحبخانه

شوی تا

بگذارید بگوئیم بدبخت که زنده ترین کلمات را بکار
برده باشیم .

صاحبخانه

اوه ، خواهش میکنم احساساتی شدن را کنار بگذارید .
من از کسب و کار او حرف میزنم نه از در آمدش .
بی شک وضع در آمدش چندان بد نبوده و گرنه حالا مغازه
ای در کار نبود . حتماً چندتا از آن حضرات پیروپاتال
ترتیب کار را داده اند ، والا آدم چطور صاحب مغازه
میشود ؟ این خانه جای خوش نامی است . مستأجران
اینجا دلشان نمی خواهد با این جور آدمها زیر یک سقف
زندگی کنند . من آدم بدقلبی نیستم اما مجبورم رعایت

حال دیگران را بکنم .

شوی تا

(بالحنی خشك) : خانم می‌چو ، من وقت زیادی ندارم . صاف و پوست‌کنده بگوئید ، چقدر برایمان خرج بر میدارد اگر بخواهیم در این خانه خوشنام زندگی کنیم ؟

صاحبخانه

شوی تا

باید عرض کنم شما خیلی خوتسرد تشریف دارید .
(اجاره نامه را از کتو میز بیرون می‌آورد) : مبلغ مال‌الاجاره خیلی زیاد است . اینطور که از اجاره نامه پیداست باید آنرا ماه به ماه پرداخت .

صاحبخانه

شوی تا

ولی نه برای اشخاصی مثل دختر عموی شما .
منظور ؟

صاحبخانه

شوی تا

منظورم اینست که اشخاصی نظیر دختر عموی شما باید اجاره شش ماه را که دو بیست دلار میشود قبلاً بپردازند . دو بیست دلار ؟ واقعاً ظالمانه است . آخر اینهمه پول را از کجا بیاورم ؟ فروش اینجا اینقدرها نیست . تنها امیدم اینست که زنهای گونی دوز کارخانه سیمان زینار سیگار دود کنند ، زیرا اینطور که شنیده‌ام کارشان خیلی طاقت فرساست . اما آنها هم دستمزد چندانی ندارند .

صاحبخانه

شوی تا

خوب بود قبلاً فکر این چیزها را می‌کردید .
خانم می‌چو ، بالاخره شما هم احساس دارید . درست

است که دختر عموی من مرتکب اشتباهی نابخشودنی شده و به عده‌ای نگون بخت پناه داده اما میتواند خودش را اصلاح کند . بامن که خودش را اصلاح کند . کجا میتوانید مستأجری از او بهتر پیدا کنید؟ مستأجری که مفهوم درماندگی را بفهمد چرا که خودش درست از قلب آن آمده است؟ یک چنین شخصی با هر جان کندنی شده اجاره اش را سر موعد مقرر خواهد پرداخت . بهر کاری تن درمیدهد ، همه چیزش را فدا میکند ، همه چیزش را می فروشد ، از هیچ چیز روی نمیگرداند و همیشه عبد و عبید شما خواهد بود تا مادام مجبور شود به جای اولش باز گردد . یک چنین مستأجری حکم کیمیا را دارد .

یا باید دو بیست دلار پیش کرایه را بپردازد یا برگردد همان جائی که بوده ، یعنی توی خیابان .
(پاسبان داخل میشود .)

امید وارم مزاحم نباشم ، آقای شوی تا .
مثل اینکه پلیس علاقه خاصی به این مغازه دارد ؟
خانم می چو ، امیدوارم سوء تفاهمی در مورد آقای شوی تا برایتان پیش نیامده باشد . آقای شوی تا با ما همکاری کردند و من فقط آمده ام که از طرف پلیس از ایشان تشکر کنم .

صاحبخانه

پاسبان

صاحبخانه

پاسبان

صاحبخانه

خوب ، این مسائل بمن مربوط نیست . امیدوارم دختر
عمویتان با پیشنهاد من موافقت کند . من مایلم با
مستاجرها روابط حسنه‌ای داشته باشم . روز بخیر ،
آقایان . (خارج میشود .)

پاسبان

با خانم می‌چو اختلافی دارید ؟
او پیش کرایه می‌خواهد زیرا دختر عمویم را آدم صالحی
نمیداند .

شوی تا

و شما این پول را ندارید ؟ (شوی تا سکوت میکند .)
ولی آقای شوی تا ، برای شخصی مثل شما که وام
گرفتن کار ساده‌ایست .

پاسبان

شاید ، اما شخصی مثل شن ته چگونه وام بگیرد ؟

شوی تا

مگر شما اینجا نمی‌مانید ؟

پاسبان

نه . بعد از این هم دیگر نمی‌توانم بیایم . این بار هم
فقط بین راه مسافرت موفق شدم دستی زیر پر و بالش
بگیرم . فقط توانستم از سقوط حتمی نجاتش دهم .
از این ببعد مجبور است روی پای خودش بایستد .
خیلی نگران آینده‌اش هستم .

شوی تا

آقای شوی تا ، متأسفم که از لحاظ مال الاجاره دچار
اشکال شده‌اید . باید اعتراف کنم که ما ابتدا با سوء
ظن باین مغازه نگاه میکردیم اما با قاطعیتی که شما
چند دقیقه پیش از خود نشان دادید ، معلوم شد که شما

پاسبان

چه جور آدمی هستید . ما مأمورهای دولت خیلی زود متوجه می شویم که چه کسی را حامی نظم و قانون بدانیم .

شوی تا

(به تلخی) : سرکار ، من حاضرم برای حفظ این مغازه محقر که دختر عمویم آنرا هدیه خدایان میدانند ، تا جایی که قانون اجازه میدهد ، هرکاری از دستم بر بیاید بکنم . اما سختگیری و حقه بازی تنها در مورد ضعیفان مؤثر است . مرزها را بازیر کی خاصی مشخص کرده اند . جریان کار من درست مثل حکایت آن مردیست که از عهده موشها برآمد اما بعد با رودخانه مواجه شد . (پس از یک مکث کوتاه) سیگار میکشید ؟ (در حالیکه دو عدد سیگار در جیبش میگذارد) : مأموران پلیس از رفتن شما خیلی ناراحت خواهند شد . ولی شما باید به خانم می چو حق بدهید . بهتر است سر خودمان کلاه نگذاریم . شن ته زندگیش را از راه خود فروشی تأمین میکرد . لابد می پرسید جز این چه کاری میتواندست بکند ؟ مثلاً از چه منبعی قرار بود اجاره خانه اش را بپردازد ؟ اما تمام این حرفها هیچ تغییری در اصل قضیه یعنی در اینکه این کار عمل ناپسندی است ، نمی دهد . دلیل : اولاً عشق قابل خرید و فروش نیست چونکه در غیر اینصورت حکم کالا را پیدا

پاسبان

میکند . ثانیاً عشق زمانی ارزش دارد که در ازای عشق متقابل به کسی عرضه شود نه در مقابل پول . ثالثاً نه بخاطر سیر کردن شکم بلکه از روی کمال دلباختگی . البته این فلسفه بافی ها در حال حاضر به ما که کمی نمیکند زیرا آب رفته را نمی توان به جوی بازگرداند . فعلاً مجبور است کرایه شش ماه را رو براه کند . آقای شوی تا ، باید عرض کنم که راهی به نظرم نمی رسد . (سخت به فکر فرو میرود) آقای شوی تا ، راهش را پیدا کردم . يك شوهر برایش دست و پا کنید .

(پیرزن کوتاه قدی داخل میشود .)

يك سیگار برگ خوب و ارزان برای شوهرم میخواستم . فردا چهلمین سالروز ازدواج ماست و بهمین خاطر خیال داریم جشن مختصری بگیریم .

(با لحنی مؤدبانه) : بعد از چهل سال هنوز هم جشن میگیرید ؟

تا حدی که امکانات ما اجازه میدهد . ما آن مغازه قالی فروشی را داریم . امید وارم برای هم همسایه های خوبی باشیم . اینروزها آدم به همسایه های خوب احتیاج دارد . بد دوره و زمانه ای شده .

(چند جعبه محتوی سیگار برگهای مختلف جلوی او میگذارد) : متأسفانه این جمله هم دیگر قدیمی شده است .

پیرزن

شوی تا

زن

شوی تا

- آقای شوی تا ، چیزی که ما لازم داریم سرمایه است .
از اینرو پیشنهاد میکنم که ازدواج کند .
- پاسبان
- شوی تا
- (با لحنی عذر خواه به پیرزن) : من بخودم اجازه دادم که بعضی از مشکلات خصوصی ام را با این آقای پاسبان در میان بگذارم .
- پاسبان
- ما به مال الاجاره شش ماه احتیاج داریم . خوب ، این پول را از طریق يك ازدواج مناسب تأمین میکنیم .
- شوی تا
- باین سادگیها هم که شما فکر میکنید نیست .
- پاسبان
- چطور ؟ يك طرف قضیه که درست است ، يك مغازه كوچك با آینده ای نوید بخش دارد . (به پیرزن) : شما چی فکر میکنید ؟
- پیرزن
- (با تردید) : درست است ...
- پاسبان
- يك آگهی توی روزنامه میدهیم .
- پیرزن
- (محتاطانه) : در صورتیکه خانم موافق باشد .
- پاسبان
- چرا موافق نباشد ؟ من متن آگهی را می نویسم . هر کاری يك جوابی دارد . يكوقت خیال نکنید که ما موران دولت برای يك مغازه دار زحمتکش جائی در قلبشان ندارند . شما به ما کمک کردید ، ما هم در عوض متن آگهی ازدواج را برای شما می نویسیم . هاهاماها .
- (با عجله دفترچه یاد داشتش را از جیب بیرون می آورد ، نوله مداد را تر مینماید و شروع به نوشتن میکند .)

شوی تا

پاسبان

(باطمأنینه) : بدفکری هم نیست .

دوشیزه‌ای دارای مغازه‌ای تازه افتتاح ... حاضر است ...

با آقای محترمی که صاحب اندک سرمایه‌ای باشد ...

در صورتیکه قبلاً هم ازدواج کرده باشد بلامانع است ...

ازدواج کند . و به آن اضافه میکنیم : دختری هستم

جذاب و خوش سیما . چطور است ؟

فکر نمی‌کنید کمی اغراق باشد ؟

شوی تا

پیرزن

(بالحنی محبت آمیز) : بهیچ وجه . من خودم او را دیده‌ام .

(پاسبان این برگ را از دفترچه اش جدا میکند و به

شوی تا میدهد .)

شوی تا

بدبختانه دارم باین حقیقت پی میبرم که انسان باید خیلی

خوش شانس و دارای افکار بکر و دوستان بیشماری

باشد که زیر چرخ روزگار خردنشود . (روبه پاسبان)

مثلاً خود من با همه قاطعیتم وقتی پای این مال الاجاره

لعنتی بمیان آمد ، پاک روحیه‌ام را باختم تا اینکه شما

با یک راهنمایی خوب به کمک من آمدید . حالا میبینم

که واقعاً راه چاره‌ای وجود دارد .

غروب ، در پارك شهر

(مردی جوان و ژنده پوش بانگاه ، هواپیمائی را که ظاهراً بطرز ماهرانه‌ای برفراز پارك در آسمان اوج میگیرد ، دنبال میکند . طنابسی را از جیبش بیرون می‌آورد و با چشمان جستجو گر به اطراف مینگرد ؛ در حالیکه از روی چمن عبور میکند ، به دو روسپی برمیخورد . یکی از آندو نسبتاً سالخورده و دیگری همان دختر خواهر وابسته به خانواده هشت نفری است .)

روسی جوان عصر بخیر، آقا زاده . معامله مان ، میشود ، خوشگله؟
 سون بشرط اینکه يك چیز خوراکی برایم بخرید .
 روسپی سالخورده مثل اینکه عقلت کم شده (به روسپی جوان) : بیا

برویم . وقتمان را تلف میکنیم . این همان خلبان بیکار است .

روسپی جوان ولی غیر از او کسی توی پارک نیست . الآن هم باران میگیرد .

(براه خود ادامه میدهند . سون طناب را باز میکند و در حالیکه اطرافش را می‌پاید ، آنرا به شاخه درختی آویزان میکند : ولی در همین لحظه دو نفر مزاحم سر می‌رسند . همان دو روسپی هستند که برگشته‌اند ، ولی متوجه او نمی‌شوند .)

روسپی جوان گمان کنم از آن رگبارها بزنند .
(شن‌ته از راه میرسد .)

روسپی سالخورده نگاه کن کی دارد می‌آید . همان ملعونی که تسو و خانواده ات را به روز سیاه‌نشانند .

روسپی جوان کار او نبود ، کار پسر عمویش بود . خودش بمانده‌اد . و حتی حاضر شد پول شیرینی‌ها را بپردازد . من با خود او دشمنی ندارم .

روسپی سالخورده ولی من دارم . (با صدای بلند) : آهای ! خواهر ناز نازی و پولدار ما را باش ! با وجود اینکه يك مغازه خریده ، هنوز میخواهد مشتری‌های ما را تور کند .

شن‌ته نمی‌خواهد درسته قورتم بدهی . من دارم میروم توی قهوه‌خانه کنار برکه .

روسپی جوان راست است که تو میخواهی با مرد زن طلاق داده‌ای

که سه تا بچه دارد ازدواج کنی ؟

بله . حالا هم دارم میروم آنجا پیش او .

شن‌ته

(با بی‌حوصلگی) : بالاخره گورتان را گم میکنید یا

سون

نه ؟ قارقارکها ! حتی اینجا هم آدم نمی‌تواند راحت

باشد .

روسپی سالخورده در دهنش را لجن بزن .

(دو روسپی دور میشوند .)

(دنبال سر آنها فریاد میزند) : لاشخورها ! (به

سون

تماشاگران) : حتی در این مکان دور افتاده هم دنبال

شکار میگردند ، آنهم با چه سماجی . حتی توی پیشه

وزیرباران دنبال شکار میگردند !

(خشمگین) : چرالنترانی میگوئی ؟ چشمش به

شن‌ته

طناب میخورد . اوه !

چرا بهت زده ؟

سون

با این طناب میخواهی چکار کنی ؟

شن‌ته

بروخواهر ، برواپولی توی بساط من پیدانمی‌شود ،

سون

حتی بسک‌پول سیاه تازه اگر هم داشتم ، خرج تو

نمیکردم بلکه يك لیوان آب می‌خریدم .

(باران شروع به باریدن میکند .)

با این طناب میخواهی چکار کنی . نباید این کار را بکنی .

شن‌ته

سون

به تو ربطی ندارد . گورت را گم کن .

شن‌ته

دارد باران می‌آید .

سون

سمی نکن بیانی زیرا این درخت .

شن‌ته

(در حالیکه همانجا بی حرکت می‌ایستد) : نه .

سون

خواهر ، دست بردارد . فایده‌ای ندارد . بامن معاملات

نمیشود . با آن پاهای کسج و معوجت بدرد من

نمی‌خوری .

شن‌ته

چه دروغ‌ها !

سون

لازم نیست آنها را به من نشان بدهی . لعنت بر شیطان !

خوب ، حالا که دارد باران می‌آید ، پس بیازیر درخت .

(با احتیاط نزدیک میرود وزیر درخت می‌نشیند .)

شن‌ته

چرا میخواهی این کار را بکنی ؟

سون

حالا که میخواهی بدانی ، برایت می‌گویم تا بلکه از شرت

خلاص بشوم (مکث میکند .) میدانی خلبان یعنی چه ؟

شن‌ته

بله ، توی قهوه‌خانه گاهی با خلبان‌ها روبرو شده‌ام .

سون

نه ، ندیده‌ای . آنهائی را که تو دیده‌ای چندتا جفله

کله پوک هستند که کلاه چرمی بصرمی گذارند . عده‌ای

جعلق که نه گوششان با صدای موتور آشناست و نه

چیزی از آن سردر می‌آورند . آنها را همینطوری

می‌چپانند توی هواپیما برای اینکه سبیل رئیس پایگاه

چرب بشود . اگر به یکی از آنها بگوئی : هواپیمایت

را در ارتفاع دوهزار پائی از میان ابرها بیاورپائین و آنوقت با يك فرمان بیربالا ، جواب میدهد : ایسن این کارها جزء قراردادمان نیست . به آدمی که نتواند در موقع پرواز، هواپیما را عینهو ما تحت خودش روی زمین بنشانند ، نمی شود گفت خلبان بلکه باید اسمش را گذاشت ابله . اما خود من در واقع از همه کس ابله ترم برای اینکه تمام کتابهایی را که راجع به پرواز نوشته شده توی مدرسه در پکن خواندم بجز يك صفحه ، همان صفحه ای که در آن نوشته بودند : به خلبان احتیاجی نداریم . در نتیجه من خلبان شدم اما خلبان بدون هواپیما ، خلبان هواپیمای پستی ای که محمولات پستی ندارد . ولی تو که معنی این حرفها را نمی فهمی .

فکر میکنم بفهمم .

به تو میگویم نمی فهمی ، بگو نمی فهمم .

(میان خنده و گریه) : وقتی بچه بودم ، لك لكی داشتیم که يك بالش شکسته بود . انس عجیبی به ما گرفته بود و اذیت و آزار ما را تحمل میکرد ؛ با غرور خاصی دنبال ما راه میافتاد و با سروصدا به ما می فهماند که خیلی تند راه نرویم . اما هنگام بهار و پائیز که پرندهها بر فراز دهکده پرواز میکردند ، سخت غمگین میشد . و من حال او را خوب می فهمیدم .

شن ته

سون

شن ته

گریه نکن .

باشد .

توالتت خراب میشود .

خوب ، دیگر تمام شد .

(با سر آستین اشکهایش را پاک میکند . سون ، در

حالیکه همانطور به درخت تکیه زده و بدون آنکه سر

به جانب او بگرداند ، صورت او را نوازش میکند .)

حتی صورت خودت را هم نمی توانی درست و حسابی

پاک کنی .

(با دستمالی صورت او را پاک میکند . سکوت .)

حالا که خیال داری اینجانبشینی و مرا از به دار آویختن

خود باز داری ، پس لا اقل چیزی بگو .

نمی دانم چه بگویم .

اصلاً چرا میخواهی مرا از این شاخه پائین بیاوری ؟

برای اینکه خیلی وحشت کرده ام . حتماً میخواستی

به این کار دست بزنی چون غروب خیلی غم

انگیز است .

(به تماشاگران) :

در سرزمین ما

نمی بایست غروب های غمبار وجود داشته باشد

و پل های غول پیکر برفراز رودها نیز ،

سون

شن ته

سون

شن ته

سون

سون

شن ته

سون

شن ته

حتی ساعات میان شامگاه و سپیده دم

وروزه‌های زمستان هم خطرناکست ،

زیرا در اثر تهیدستی

کوچکترین چیزی سبب میشود .

که مردم

زندگی تحمل ناپذیر خویش را به دورافکنند .

از خودت حرف بزن .

سون

مثلا از چه چیز خودم ؟ من يك مغازه كوچك دارم .

شن ته

(بالحنی کنایه آمیز) : که تو يك مغازه داری و عقب

سون

مشتری نمیگرددی .

(با لحنی قاطع) : درست است . ولی پیش از آن

شن ته

در خیابانها پرسه میزدم .

لابد هم هدیه خدايان است ؟

سون

بله .

شن ته

ناگهان يك شب از آن شبها جلوی رویت سبز شدند

سون

و گفتند : بگیر ، این پولها مال تو ؟

(در حالیکه میخندد) : برعکس ، يك روز صبح .

شن ته

خیلی هم مجلس گرم کن نیستی .

سون

(پس از يك مکث کوتاه) : کمی میتوانم عود بزنم

شن ته

و ادای مردم را در بیاورم . (با صدای دورگه‌ای ادای

يك مرد متشخص را در می آورد) : « نه ، این غیر

ممکن است. باید کیف پولم را جا گذاشته باشم.» ولی
بعد از اینکه این مغازه را خریدم، اول عودم را به
گوشه‌ای پرت کردم و بعد بخودم گفتم: حالا دیگر میتوانی
خودت را بزنی به بیعاری، کار بدی هم نیست.

بخود گفتم: حالا که زن پولداری شده‌ام،

تنها میگردم و تنها به رختخواب می‌روم.

بخود گفتم: لا اقل تا یکسال

باهیچ مردی رابطه برقرار نخواهم کرد.

پس چطور حالا میخواهی با آن مردی که در قهوه‌خانه

کنار بر که منتظر توست ازدواج کنی؟

(شن‌ته سکوت میکند.)

تو از عشق چی می‌فهمی؟

خیلی چیزها.

اصلا هیچ چیز، خسواهر. شاید از کارت خوشت

می‌آمده؟

نه.

(بی‌آنکه بطرف او سر بگرداند، صورت او را نوازش

میکند) : از این کار خوشت می‌آید؟

بله.

تو آدم کم توقعی هستی. عجب شهری!

تو دوست و آشنائی نداری؟

سون

سون

شن‌ته

سون

شن‌ته

سون

شن‌ته

سون

شن‌ته

سون

يك فوج ، اما کسی که به درد دل من، منی که هنوز بیکار مانده‌ام ، گوش بدهد وجود ندارد . همه آنها طوری وانمود میکنند که انگار دارند به حرف‌های کسی گوش میدهند که از بودن آب توی دریا شکایت دارد . مگر تو کسی را داری ؟

(مردد) : من فقط يك پسرعمو دارم .

شن‌ته

پس مواظب خودت باش!

سون

او تنها یکبار آمد سراغ من . حالاهم برای همیشه از اینجا رفته است . ولی تو چرا اینقدر بدبین و ناامیدی؟ می‌گویند سخن کسی که از روی ناامیدی حرف بزند، لطفی ندارد . ادامه بده . از هیچی بهتر است .

سون

(با حرارت) : با وجود اینکه فتر و بیچارگی هنوز هم آدمهای خوب پیدا میشوند . يك روز وقتی بچه بودم . با يك پشته هیزم به زمین خوردم . پیرمردی مرا از زمین بلند کرد و حتی پشیزی هم بمن داد . بارها به این واقعه فکر کرده‌ام . بخصوص افراد بی‌بضاعت با رغبت بیشتری بذل و بخشش میکنند . شاید مردم مایلند آنچه را که در توان دارند عرضه کنند . و چه راهی بهتر از مهر ورزیدن . کینه‌توزی در حقیقت نشانه‌ای از بی‌کفایتی است . وقتی کسی ترانه‌ای میخواند ، ماشین میسازد یا ریشا میکند ، در واقع دارد مهر میورزد . سو
برنج

شن‌ته

هم مهربان هستی .

با این حساب مهربان بودن کار چندان مشکلی نیست؟

نه . همین الآن يك قطره باران روی صورتم افتاد .

کجای صورتت ؟

ما بین دو چشمم .

به چشم راستت نزدیک تر بود یا به چشم چپت؟

به چشم چپم .

خوب . (پس از اندکی ، خواب آلود) : و دیگر

با مردها حسابی نداری ؟

(با تبسم) : ولی پاهای من که کج و معوج نیست ؟

شاید نباشد .

بطور حتم نیست :

(در حالیکه بی رمق به درخت تکیه زده است) : با

این وصف چون دو روز است لب به غذا نزنده ام و

یکروز است آب نخورده ام ، قادر نیستم با تو عشق

بازی کنم ، حتی اگر دلم هم بخواهد .

زیر باران بودن چه لطفی دارد !

(وانگ آفروش در حالیکه آواز سرداده است ، از

دور پیدا میشود) :

ترانهٔ آب فروش در زیر باران

من اینجا زیر باران ایستاده ام

سون

شن ته

سون

شن ته

سون

شن ته

سون

شن ته

سون

شن ته

سون

شن ته

و آب میفروشم .

با آنکه راه درازی را

برای این چند جرعه آب پیموده‌ام ،

واکنون فریاد میزنم : آب بخرید ،

هیچکس عطش زده و مشتاق

خریدار آن نیست ،

پولی بهای آن نمی‌پردازد و آنرا نمی‌نوشد ،

(سگ توله ها ، آب بخرید !)

کاش میتوانستم سوراخ آسمان را مسدود کنم .

همین چند شب پیش در خواب دیدم که

هفت هشت سالی است باران نیاریده

و من آب خود را قطره قطره می‌پیمایم .

مردم گرد من فریاد می‌زدند : آب !

هر کس بطرف من دست دراز میکرد ،

سراپایش را برانداز میکردم

بینم از ریخت و قواره اش خوشم می‌آید یا نه .

(سگ توله‌ها له له می‌زدند .)

(در حالیکه می‌خندد) :

اکنون ای علف‌های هرزه !

به پشت آرمیده و آسوده خاطر

خود را از پستان متورم ابرها سیراب می‌کنید

بدون اینکه بهای آنرا جویا شوید ،

ومن فریاد می‌زنم : آب بخرید !

اما هیچکس عطش زده و مشتاق

خریدار آن نیست ،

پولی بهای آن نمی‌پردازد و آنرا نمی‌نوشد .

(سگ توله‌ها ، آب بخرید !)

(باران بند آمده است . شن‌ته و انگ را می‌بیند و

بطرف او می‌رود .)

اوه ، و انگ ، تو برگشتی؟ من ظرف آبت را پیش خودم

نگاه داشته‌ام .

شن‌ته

خیلی از تو ممنونم . راستی حالت چطور است ،

شن‌ته؟

وانگ

خوب است . من با مرد باهوش و پرشهامتی آشنا شده‌ام

و می‌خواهم یک لیوان آب از تو برای او بخرم .

شن‌ته

سرت را بگیر بالا و دهانت را باز کن ، هر قدر که دلت

می‌خواهد آب بخور . هنوز از شاخ و برگ‌ها آب

می‌چکد .

وانگ

ولی من از آن آبی که توداری می‌خواهم ، و انگ .

از آن آبی که از راهی دور آورده‌ای

و ترا خسته کرده است .

شن‌ته

آنرا برای مردی که آنجاست می‌خواهم .

او خلبان است و خلبان

از هر کس دیگر شجاع تر است .

با توفانهای سهمگین به جدال بر می خیزد ،

بر فراز آسمانها به پرواز در می آید

و برای دوستان ما در سرزمینهای دوردست

نامههای محبت آمیز می برد .

(شن ته پول آب رامی پردازد و به سوی سون می رود .)

(باخنده و صدای بلند به وانگ) : به خواب رفته .

من و ناامیدی و باران او را کاملاً خسته کرده ایم .

شن ته